



## شناخت جهان، سرآغاز تجددگرایی

مصطفی ملکیان

موضوع این قسمت، بحث درباره چیستی تجددگرایی است که در واقع جهان بینی انسان متجدد و پشت صحنه زندگی او را شکل می دهد. در باب این که تجددگرایی دارای چه مولفه هایی است، میان صاحب نظران و متفکران اختلافات فراوانی وجود دارد. بعضی متفکران به سه مولفه، بعضی به پنج مولفه، بعضی به هشت، ده یا دوازده و بعضی به سیزده مولفه اشاره کرده اند. اختلاف دیگر در آن است که آیا این مولفه ها در طول هم قرار دارند یا در عرض هم؛ یعنی آیا یک سلسله مولفه کنار هم نشسته اند و در مجموع تجددگرایی را ساخته اند یا یک نظام طولی بینشان برقرار است. آیا چنین است که مثلا از دل یک مولفه مولفه های دیگری پدید می آیند و در یک نظام طولی مدرنیسم را می سازند یا این که مولفه های تجددگرایی چنین نظام طولی ای ندارند و همگی در عرض هم هستند. البته بیشتر کسانی که در این زمینه کار می کنند، اعتقاد دارند که این نظام، یک نظام طولی است؛ یعنی بعضی از ویژگی های تجددگرایی، زاینده بعضی ویژگی های دیگر است. گویی بعضی از ویژگی های مدرنیسم با بعضی از ویژگی های دیگر مدرنیسم، در هم آمیخته اند و از این آمیزش و اختلاط ویژگی های جدیدی پدید آمده است. من هم معتقدم ویژگی های مختلف تجددگرایی در یک نظام طولی قرار دارند و با هم زاد و ولد می کنند.

محل اختلاف سوم آن است که آیا می توان نتیجه گرفت که انسان متجدد به انگیزه هایی که او را به تجددگرایی سوق داده اند، تا پایان وفادار می ماند یا ممکن است آهسته آهسته تغییر گرایش هایی هم در او پدید بیاید. کاملا متصور است که انسان با انگیزه هایی جهان بینی مدرنیسم را اتخاذ کند ولی در مقام عمل به تدریج از دعوای خود دست بردارد و به یک

معنا دلسرد یا نومید شود. البته دلسرد و نومید شدن دقیقاً به این معنا نیست که به جای بدتری می‌رسد، حتی ممکن است به جای بهتری برسد، اما به هر حال این جای بهتر، همان جایی نیست که انسان از ابتدا قصد رسیدن به آن را داشته است.

با توجه به این سه نکته مقدماتی، آیا می‌توان گفت مدرنیسم به عنوان یک جهان‌بینی، یک نقطه اولیه دارد که همه ویژگی‌های مدرنیسم از دل آن پدید آمده‌اند یا نه؟ در این باب بحث‌های بسیار شده که قصد ندارم در این جا به همه آن‌ها اشاره کنم. تنها رای خود را مطرح می‌کنم؛ مسأله‌ای که چند سالی است درباره آن می‌اندیشم و تاکنون در هیچ گفته و نوشته‌ای مشابه آن را ندیده‌ام.

به نظر من مدرنیسم، جهان‌بینی‌ای است که بنیادش بر یک اصل اساسی است و سایر اصول از این اصل اساسی پدید آمده‌اند. برای توضیح این اصل اساسی، باید به سه نکته مقدماتی اشاره کنم؛ اولاً، می‌توان گفت ما انسان‌ها در درون خود دارای سه ساخت هستیم. یک ساخت، ساخت عقاید و باورهایمان است. همه علوم و معارف، آراء و عقاید نظرات و موضع‌گیری‌های نظری، شک‌ها و یقین‌ها و استدلال‌ها و ردها و قبول‌های ما به این ساخت از ساخت سه‌گانه وجود ما مربوط می‌شوند. روی هم رفته، می‌توان این ساخت را ساخت باور و دانش نامید. در این ساخت است که با علوم مختلف تجربی سروکار پیدا می‌کنیم، همچنین با علوم فلسفی و عقلی و علوم تاریخی، با فهم و عرف و بسیاری از موافقت‌ها و مخالفت‌های عقیدتی که با یکدیگر داریم، مخالفت‌ها و موافقت‌های سیاسی، آراء و نظرات اجتماعی و اقتصادی، آراء مربوط به تعلیم و تربیت و آراء و نظرات مابعدالطبیعی.

ساخت دومی که در وجود هر کدام از ما هست، ساخت احساسات و عواطف ماست. آن ساختی که در آن عشق، نفرت، حب و بغض و دوستی و دشمنی و لذت و آلم پدید می‌آید. ساخت رضایت، ساخت نارضایتی، ساخت امید و ناامیدی؛ تمام آنچه از مقوله احساسات و عواطف است، در این ساخت پدید می‌آید.

گاهی من و شما در ساخت اول با هم اختلاف نداریم، ولی در ساخت دوم اختلاف داریم و گاهی برعکس. فرض کنید هر دوی ما پرتقال

دوست داریم و اینجا روی میز هم میوه‌ای گذاشته‌اند. من گمان می‌کنم این میوه پرتقال است، برای همین آن را بردارم که بخورم، ولی شما گمان می‌کنید این سیب است و چون سیب دوست ندارید، آن را بر نمی‌دارید.

در این جا هر دو در ناحیه احساسات و عواطف شریکیم، اما چرا دو واکنش متفاوت نسبت به میوه نشان دادیم؟ به دلیل این که در مورد آن دو عقیده مختلف داشتیم. من پرتقال دوست داشتم، فکر هم کردم این میوه پرتقال است؛ ولی شما که پرتقال هم دوست دارید، فکر کردید این میوه سیب است؛ ما به خاطر همین اختلاف در ناحیه عقیده و معرفت دو واکنش مختلف نشان دادیم. گرچه در یکی از دو ساخت اتفاق نظر داریم، ولی با این همه اگر در یک ناحیه هم اختلاف داشته باشیم، کافی است که دو واکنش مختلف نشان دهیم. گاهی بر عکس است. یعنی ممکن است در ناحیه عقیده و باور با هم اختلاف نداشته باشیم، اما در ناحیه دوم یعنی ناحیه احساسات با هم اختلاف داشته باشیم.

این مثال را برای این مطرح کردم که وارد ساخت سوم، یعنی ساخت اراده و خواست شویم. غیر از ساخت عقیده و دانش و لذات و آلام، ساخت سومی هم هست و آن ساخت خواست‌ها و اراده‌هاست. این ساخت همان طور که از مثال هم برمی‌آید، فرزند آن دو ساخت دیگر است. یعنی اگر من چیزی اراده می‌کنم و شما چیز دیگری اراده می‌کنید، ما یا در ناحیه عقیده و معرفت با هم اختلاف داریم، یا در ناحیه احساسات و عواطف یا در هر دو ناحیه. بالاخره هر وقت شما اراده چیزی داشتید و من اراده چیزی دیگری، به هر حال در ناحیه اراده اختلاف داریم و این اختلاف از اختلافی که یا در ناحیه اول یا دوم از سه ناحیه درونی‌مان داریم، سرچشمه می‌گیرد. در همه جا همین طور است. هر کنش و واکنش متفاوتی که نشان می‌دهیم، دارای همین الگو است. این سه ساخت درونی است که تفاوت بین من و شما را ایجاد می‌کند و آهسته‌آهسته کاراکتر اخلاقی هر کدام از ما را می‌سازد. منش اخلاقی ما زاینده کنش و واکنشی است که این سه ساخت به هم نشان می‌دهند.<sup>۱</sup> ما باید به این نکته توجه داشته باشیم که در هر آنی از آنات زندگی هوشیارانه<sup>۲</sup> خودمان با این سه ساخت سروکار

داریم. این مقدمه اول بود که باید می‌گفتم. اما مقدمه دوم؛ به عنوان یک واقعیت تجربی تاریخی، می‌توان پذیرفت که هیچ انسانی پا به دنیا نگذاشته و از دنیا نرفته، الا آن که زبان حالش، به تعبیر شاعرانه، این بوده است که: آنچه می‌بینم، نمی‌خواهم و آنچه می‌خواهم، نمی‌بینم.

این از نظر من یک قاعده تجربی تاریخی<sup>۳</sup> است. البته در این حکم مراد فقط پدیده‌های طبیعی نیست، بلکه به پدیده‌های روانی و فردی هم نظر دارم. در پدیده‌های اجتماعی و پدیده‌های مربوط به مسائل سیاسی و اقتصادی، تعلیم و تربیت، صلح‌ها و جنگ‌ها و دوستی‌ها و دشمنی‌ها هم این موضوع وجود دارد. این موضوع در مسائل روانی و آنچه مربوط به عشق و جمال و زیبایی می‌شود هم حضور دارد. در بسیاری از اموری که پیش چشم ماست در ساخت فرد و جامعه، تاریخ، طبیعت و مناسبات انسانی، اقتصاد و حتی در قلمرو مدنی و خانوادگی، بسیاری از چیزهای ناپسند پیش چشم ما هستند و بسیاری از چیزهای پسندیده از چشم ما غایبند.

مقدمه سوم این است که حال باید با این وضع چه کرد. حال که انسان در چنین جهانی به سر می‌برد، چه باید کرد؟ این یک مشکل مهم در علم اخلاق به معنای عام آن است: انسانی که مطلوب‌های خود را مقفول می‌بیند و نامطلوب‌ها را موجود می‌بیند، در برابر این وضع چه واکنشی باید نشان بدهد؟ این یک مسأله بسیار جدی در اخلاق است. از گذشته راه‌حل‌های بسیار مختلفی در مورد این مسأله عرضه شده است؛ راه‌حلی که سقراط ارائه کرد، راه‌حلی که افلاطون ارائه کرد، راه‌حلی که فیلسوفان صدر مسیحیت که از آن‌ها به آباء کلیسا تعبیر می‌کنیم، ارائه کردند، راه‌حلی که توماس آکوئینی طرح کرد، راه‌حل‌هایی که آگوستین قدیس، اسپینوزا و اگزیستانسیالیست‌ها مطرح کردند. در مورد همه این راه‌حل‌ها در جاهای دیگر به تفصیل بحث کرده‌ام، در این جا فقط به یک نکته که به بحث مورد نظر من مربوط است، اشاره می‌کنم و آن راه‌حل رواقیون است. این راه‌حل است که مرا به مسأله اصلی یعنی هسته اصلی مدرنیسم نزدیک می‌کند. رواقیون می‌گفتند وقتی انسان چیزهایی را که نمی‌خواهد، می‌بیند و چیزهایی را که نمی‌خواهد می‌بیند، دو راه

پیش رو دارد که ظاهراً از این دو بیرون نیست: یا باید جهان را عوض بکند و یا خودش را. رواقیون می‌گفتند حالا که این دو راه حل وجود دارد، باید ببینیم کدام یک از این دو برای انسان مقدور است. آن‌ها با سلسله استدلالاتی که در جای دیگری مفصل درباره‌شان توضیح داده‌ام، می‌گفتند ایجاد تغییر در عالم خارج در حد توان انسان‌ها نیست؛ یعنی یک انسان، از آن‌رو که یک انسان است، قلمرو توانایی‌های بسیار محدودی دارد: توانایی‌های جسمانی، ذهنی، توانایی‌های نفسانی و روحی و توانایی‌هایی که محیطی که در آن به سر می‌بریم، در اختیارمان می‌گذارد.

اگر همه توانایی‌های غریزی و فطری و اکتسابی انسانی را هم روی هم بگذاریم، این توانایی‌ها تا چه حد می‌توانند در جهان هستی، با تمام عظمت و مهم‌تر از آن با تمام پیچیدگی‌اش، تغییر ایجاد کنند؟ گستردگی و

پیچیدگی جهان هستی، دو مولفه‌ای هستند که اجازه نمی‌دهند جهان هستی مثل موم در دست من، آن‌گونه که می‌خواهم، شکل بگیرد. من محاط در جهان هستی و جزئی از این جهان هستم و "جزء" هیچ‌گاه نمی‌تواند روی پشت‌بام "کل" بایستد و نظارت و کنترل و

تدبیری در کار "کل" اعمال کند. بنابراین چگونه می‌توان انتظار داشت انسان در عمر محدود خود بتواند در جهان آن قدر زیادت و نقصان ایجاد کند که در نهایت به چیزی که میل دارد، برسد؟ چنین چیزی امکان ندارد. در واقع ما دو راه بیشتر در پیش نداریم: یا این که با این نارضایتی و تلخکامی، زندگی را بگذرانیم؛ یا این که خودمان را تغییر دهیم.

در واقع آن چیزی که من می‌توانم عوض کنم، خودم هستم. من تنها بر خودم قدرت دارم. در قرآن از زبان حضرت موسی گفته شده است: "لی لا اتمنک الا نفسی و اخی". یعنی من تنها بر کنترل خودم و برادرم قدرت دارم. این دیدگاه رواقی قصد دارد بگوید موسی حتی بر هارون هم کنترل نداشت. او تنها بر خودش کنترل داشت. هر انسانی فقط بر خودش قدرت ضبط و مهار و کنترل دارد. من می‌توانم عقاید و احساسات و عواطفم را عوض کنم و طبعاً وقتی عقاید و احساسات و عواطفم را عوض کنم، آن

ناحیه سوم، یعنی اراده‌ها و خواسته‌ها هم عوض می‌شوند زیرا چنان‌که در مقدمه سخنم گفتم، اراده و خواسته فرزند آن دو ناحیه اولند. هنگامی که در خودم دگرگونی ایجاد کردم، به تدریج به نوعی رضایت باطنی می‌رسم. به نظر رواقیون، ما مثل کسانی هستیم که نمی‌توانیم رییس کارخانه‌مان را عوض کنیم؛ بنابراین، سعی می‌کنیم به سختی از همین رییس و کارفرمای موجود خوشمان بیایید. در راه حل رواقیون، نقاط مثبت بسیار جدی‌ای وجود داشت؛ گرچه دیدگاه آن‌ها تماماً از نقاط منفی خالی و عاری نبود. بدون آن‌که بخواهم به تفسیر این دیدگاه بپردازم، تنها به دو نکته درباره آن اشاره می‌کنم: نکته اول این است که تغییر ایجاد کردن در خود هم حد و حدودی دارد. انسان آن قدر هم که رواقیون گمان می‌بردند قدرت تغییر ایجاد کردن در خودش را ندارد. البته انسان در ایجاد تغییر در خودش، بسیار موفق‌تر است تا آن‌که

بخواهد در بیرون تغییر ایجاد کند، اما ایجاد تغییر در خود هم حدی دارد. به هر حال، عالم درون بیشتر می‌تواند مورد دخل و تصرف قرار بگیرد تا عالم بیرون، ولی نباید گمان کنیم دخل و تصرف در عالم درون، دخل و تصرف گسترده‌ای است. این دخل و تصرف تنها در

مقایسه با دخل و تصرف‌های بیرونی، وسیع به نظر می‌رسد.

نکته دوم این است که بعید می‌دانم بتوان بدون دخل و تصرف در جهان بیرون، در جهان درون هم حتی دخل و تصرف‌هایی محدود ایجاد کرد. گاهی وقت‌ها دخل و تصرف در جهان درون، با جهان بیرون ارتباط دارد. به عبارت دیگر، مقدمه اجتناب ناپذیر و ناگزیر تغییرات درونی این است که تغییراتی، ولو اندک در بیرون ایجاد کنیم. البته، برای رواقیون در آن مقطع تاریخی، این دو نکته، به وضوحی که اکنون برای من و شما روشن است، روشن نبود. بعدها، بویژه از قرن نوزدهم به این سو که در قلمرو روانشناسی، جامعه‌شناسی و معرفت‌شناسی سلسله امور جدیدی در باب انسان کشف شد، انسان دریافت چنان‌که رواقیون خوش‌بین بودند، میسر نیست تنها در خود تغییر ایجاد کند و به حالتی از رضایت نیز برسد.<sup>۴</sup> این دیدگاه رواقیون، علیرغم نقاط

ضعف احتمالی و نقاط قوتی که به نظر من دارد، با کل تفکر سنتی - هم در گذشته و هم اکنون - نوعی هم‌نوایی دارد.

با مقدمه‌ای که عرض کردم، اساس جهان‌بینی مدرنیسم این است که ما طالب تغییر در بیرون هستیم و می‌خواهیم بیرون را موافق خودمان کنیم، نه خودمان را موافق بیرون.

به نظر من، انسان مدرن هنگامی به تدریج پدید

می‌آید که از خود پرسید: چرا من خودم را با عالم بیرون وفق بدهم؟ چرا عالم بیرون نباید آنی بشود که من می‌خواهم؟ هر چقدر در عالم انسانی روحیه انفعال نسبت به عالم بیرون و تسلیم و رضا نسبت به عالم بیرون، مغلوب این روحیه‌ای بشود که قصد دارد جهان را تغییر دهد و آن را چنان‌که خودش می‌خواهد بسازد، از انسان سنتی دور و به انسان

آمد که از خود پرسید: چرا من خودم را با عالم بیرون وفق بدهم؟ چرا عالم بیرون نباید آنی بشود که من می‌خواهم؟

هر چقدر در عالم انسانی روحیه انفعال نسبت به عالم بیرون و تسلیم و رضا نسبت به عالم بیرون، مغلوب این روحیه‌ای بشود که قصد دارد جهان را تغییر دهد و آن را چنان‌که خودش می‌خواهد بسازد، از انسان سنتی دور و به انسان



مدرن نزدیک شده‌ایم.

این روحیه معطوف به تغییر دو بعد دارد: یک بعد آن است که کاملاً به عالم بیرون معطوف شویم. تا این عالم بیرون را نشناسیم نمی‌توانیم تغییری در آن ایجاد کنیم. به عبارت دیگر، وقتی چیزی را نشناسیم، نمی‌توانیم در آن تغییر ایجاد کنیم. فرض کنید من یک معلم هستم و ده سال است

برخوردها هم عکس‌العمل مورد نظر شما را انجام ندهم.

انسان قدرت ایجاد تغییر در کسانی را دارد که نسبت به آن‌ها شناخت داشته باشد. شما به میزان کمیت اطلاعاتتان از دیگران، می‌توانید در آن‌ها تغییر ایجاد کنید. به همین دلیل یکی از بزرگ‌ترین توصیه‌های موجود در بسیاری از سنت‌های عرفانی روزگاران قدیم این بود که سالک مبتدی سعی کند زندگی گذشته‌اش را برای مخاطبان در پرده‌ای از ابهام نگه دارد. زیرا در این صورت دیگران قدرت ایجاد تغییر در او را کاملاً از دست می‌دادند. هر چه شخص شناسنامه وجودی‌اش را مکتوم‌تر و مستورتر و مخفی‌تر نگه دارد، بیشتر بر خودش غلبه دارد و کمتر مغلوب دیگران می‌شود و دیگران کمتر می‌توانند در او تغییر ایجاد کنند، حال چه این تغییر در ناحیه عقیده باشد، چه در ناحیه لذات و آلام و احساسات و عواطف و چه در

خودت را عوض کنی. مفاهیمی مثل Self realization و خودسازی<sup>۵</sup> در تفکر سنتی معنایی بسیار عمیق و راسخ داشته است. بنا بود ما خودمان را بسازیم نه جهان را، بنا بود خودمان را عوض کنیم نه جهان را، خودمان باید متحول می‌شدیم نه جهان و بنابراین باید خودمان را می‌شناختیم.

در قرآن، در روایات و در تمام ادیانی که من می‌شناسم، در آیین بودا، در آیین هندو، در مسیحیت، یهودیت و در آیین زرتشت، یکی از مضامین و درون‌مایه‌های تکراری همین است که خودت را بشناس تا بتوانی خودت را دگرگون کنی. یکی از توصیه‌های سقراط آن است که می‌گوید من دو شعار اصلی دارم. شعار اول این که "خودت را بشناس تا خودت را دگرگون کنی" و شعار دوم این که "زندگی نیازموده، ارزش زیستن ندارد". این اندیشه واقعا در تفکر سنتی وجود داشته، چون بنا بود من خودم را به گونه‌ای

ناحیه اراده‌ها و خواست‌ها. به این ترتیب وقتی انسان تصمیم گرفت جهان را عوض کند، اولین مرحله این بود که جهان را بشناسد. اما رویه دومی هم وجود داشت و آن این بود که هر چه کمتر به شناخت خود پردازد، هیچ ضرری نکرده است، چون بحث بر سر این نیست که

با وضع موجود تطبیق دهم که در من احساس رضایت به وجود بیاید.

اما روحیه انسان مدرن ایجاب می‌کند که جهان را بشناسد. اما به همان نسبت که به شناخت جهان توجه می‌کند، از شناخت خود دور می‌ماند و این نکته بسیار مهمی است. به

خودش را عوض کند تا مجبور شود به خودشناسی پردازد.

باید چیزی را که می‌خواهیم در آن تغییر ایجاد بکنیم بشناسیم، نه آن چیزی را که می‌خواهیم ثابت و بدون تغییر بماند. همه جا همین طور است. عامل ثابت احتیاجی به شناخت ندارد، آنچه را می‌خواهیم تغییر دهیم، باید بشناسیم. دقیقاً به همین دلیل است که انسان‌شناسی، جان‌شناسی و درون‌بینی انسان مدرن بسیار کمتر از انسان سنتی است. تقریباً در تمام مکاتب سنتی، از جمله در ادیان، نظیر این جمله را که در دین ما هم آمده است می‌بینید: "انفع المعارف معرفة النفس"، سودمندترین معرفت این است که انسان خویش را بشناسد.

چرا انفع المعارف معرفة النفس است؟ زیرا نفس است که باید دگرگون شود و تا آن را نشناسید، نمی‌توانید دگرگونش کنید. این جمله که "هر چه می‌توانی بیشتر خودت را بشناس"، یکی از مولفه‌های تفکر سنتی است چون قرار است

نظر من، تاریخ پیدایش انسان مدرن را باید هنگامی دانست که به تدریج، دست از تغییر دادن خود برداشت و به تغییر دادن جهان روی آورد، تا جهان را موافق خود کند، نه خودش را موافق جهان موجود. البته شکی نیست که هم تغییر خود و هم تغییر جهان، همواره، به تغییرات حاشیه‌ای دیگری هم وابستگی دارد. یعنی بی‌تردید حتی اگر من انسانی سنتی هم باشم و خودم را تغییر دهم، باز هم زندگی کردن، اقتضای ایجاد تغییر کمی در جهان بیرون را دارد، اما این تغییر در بیرون فرعی و حاشیه‌ای<sup>۶</sup> خواهد بود. از سوی دیگر شکی نیست که وقتی انسان مدرن بخواهد جهان را دگرگون کند، باید در خودش هم دگرگونی ایجاد کند، اما این دگرگونی در خود هم تنها جنبه‌ای حاشیه‌ای دارد؛ اصل این است که عالم عوض شود و به آن صورتی درآید که من می‌خواهم. عالم سیاست و عالم طبیعت، عالم اقتصاد، زیباشناسی و تعلیم و تربیت باید چنان

با شما آشنایی دارم. اگر شما کاملاً مرا بشناسید، می‌توانید به رفیق‌تان بگویید می‌خواهم کاری بکنم که فلانی عصبانی شود. شما این امکان را دارید، چون از من شناخت کاملی دارید و می‌توانید تغییر ایجاد کنید. اما فرض کنید مرا نمی‌شناسید و در اولین برخورد می‌خواهید مرا عصبانی کنید؛ در این صورت هیچ راهی ندارید، چون ممکن است من در مقابل بدترین

باشد که من می‌خواهم. به نظر من، این گوهر روحیه انسان مدرن و بنابراین، آن مولفه اصلی جهان‌نگری مدرنیسم است. البته شکی نیست که وقتی انسان مدرن می‌خواهد جهان را به شکل مطلوب خودش درآورد و بنابراین باید نسبت به جهان شناخت بیابد، هر شناختی چنین کیفیتی را نخواهد داشت. ما نسبت به جهان شناخت‌های متفاوتی داریم، ولی هر شناختی هنر تغییر را ندارد. به همین دلیل وقتی انسان مدرن تصمیم بر تغییر جهان می‌گیرد، فقط به یک حوزه از علم، یعنی علوم تجربی، رو می‌آورد. علوم فلسفی قدرت تغییر جهان را ندارند، علوم تاریخی و علوم عرفانی هم این قدرت را ندارند. آنچه می‌تواند در جهان تغییر ایجاد کند، فقط علوم تجربی است. علوم تجربی اعم است از علوم تجربی طبیعی مثل فیزیک، شیمی و زیست‌شناسی و علوم تجربی انسانی مانند روانشناسی، جامعه‌شناسی و اقتصاد. خصایص علوم تجربی چنان است که وقتی چیزی در آن‌ها متعلق دانش شخص قرار می‌گیرد، انسان قدرت ضبط و مهارش را پیدا می‌کند. از این جهت است که آن روحیه اولیه (قصد تغییر در جهان)، مولفه دوم را پدید می‌آورد و آن رویکرد جدی به علوم تجربی است. وقتی علوم تجربی موافق این خواست انسان مدرن کارا از آب درآمدند، آهسته‌آهسته، خود روحيات و تلقیبات جدیدی به انسان مدرن دادند.

بنابراین، بقیه خصایص مدرنیسم تلقی‌های جدیدی است که زاینده رویکرد انسان مدرن به علوم تجربی هستند. از این حیث، نظریه‌ای که می‌گوید پیدایش مدرنیسم را باید با فرانسیس بیکن همزمان دانست، موجه خواهد بود. فرانسیس بیکن معتقد بود باید طبیعت را شناخت تا در آن تغییر ایجاد کرد. جمله معروفی که از او دائما تکرار می‌شود، این بود: "اسیر طبیعت شوید تا امیر طبیعت شوید". اول باید اسیر طبیعت شویم، یعنی سر در پی طبیعت بگذاریم و آن را در تمام پیچ و خم‌هایش دنبال کنیم تا خوب نسبت به آن شناخت پیدا کنیم، وقتی که این اسارت کامل شد، آن وقت نوبت امارت ما می‌رسد. به نظر من این عقیده که فرانسیس بیکن اولین بار

روحیه انسان مدرن را بروز داد، با این تحلیلی که ارائه کردم، سازگار است.

درباره این که تغییر جهان باعث شد انسان از تغییر خود چشم‌پوشی کند، صحبت خواهیم کرد. بحث اخلاق مدرنیسم و تنزل آن در حد روانشناسی و همچنین تلقی‌های جدیدی که علوم تجربی برای انسان جدید به ارمغان آوردند و ساینتمیزم<sup>۷</sup> را که مهم‌ترین آن‌هاست، در نوبت دیگری پی خواهیم گرفت.

#### پانوش‌ها

۱. بحث‌های مختلفی درباره ارتباط این سه ساخت وجود دارد. آیا این سه ساخت از هم مجزا هستند یا نه؟ آیا انسان می‌تواند نسبت به چیزی عقیده‌ای داشته باشد، ولی احساس و عاطفه‌ای نداشته باشد؟ آیا می‌توان عقیده بدون احساس و عاطفه داشت یا نه؟ از سوی دیگر، آیا احساس و عاطفه بدون عقیده داشتن پدید می‌آید؟ مثلا ممکن است از چیزی خوشم بیاید، ولی هیچ عقیده‌ای درباره آن نداشته باشم؟ یا همه وقت احساسات و عواطف باید با عقیده قرین باشند؟

توجه کنید که این‌ها بحث‌های مفصلی هستند که در بخشی از فلسفه که از آن به *Philosophy of Mind* تعبیر می‌شود، یعنی فلسفه ذهن یا فلسفه نفس، مورد بحث قرار می‌گیرند.

۲. قید زندگی هوشیارانه را از آن بابت اضافه می‌کنم که حالت خواب و بیهوشی و مستی‌های شدید را از دایره بحث خارج کنم.

۳. این که بر تجربی و تاریخی بودنش تاکید می‌کنم، به دلیل این است که بعضی فلاسفه، آن را به عنوان یک اصل فلسفی بیان کرده‌اند و گفته‌اند "جهان دار تراحم" است و مرادشان از این عبارت آن بوده که همه آنچه می‌خواهیم، در جهان قابل جمع نیست.

۴. بزرگ‌ترین فیلسوف رواقی، اپیکتتوس است. او یک غلام بود. درباره اپیکتتوس نوشته‌اند که روزی اربابش می‌خواست تنبیه‌اش کند. دستش را گرفت و شروع کرد به پیچاندن. گفت: آقا دستم را می‌شکنید. باز هم پیچاند. گفت: بیشتر بیچاینده دست می‌شکنید. باز هم پیچاند و دستش شکست. گفت: نگفتم دست می‌شکنید! یعنی واکنش او فقط همین بود که صدق مدعایش اثبات شد، اما داد و فریاد نکرد! رواقیون در طلب رضایت باطنی به همین اندازه عمیق بودند. این رضایت برای آن‌ها آرمان بود و کسانی که بعدها مشی رواقیون را دنبال کردند، گرچه به اوج کمال آن نرسیدند، اما به هر حال زندگی‌های بسیار رضایتمندانه‌ای در پیش گرفتند.

#### ۵. Self construction

#### ۶. Marginal

#### ۷. Scientism